

بن‌بست‌های اندیشه‌ی انتقادی غرب

تئاتر انتقادی

مائوریتزیو لاتزاراتو*



ترجمه‌ی فرهاد محرابی



مردم در سرتاسر جهان اکنون مشغول بحث در این زمینه‌اند که آیا جنگ جهانی سوم به‌وقوع خواهد پیوست یا خیر. در باب این مسئله نیز باید از نظر ذهنی آماده باشیم و دست به تجزیه و تحلیل بزنیم. ما قاطعانه مدافع صلح هستیم و با جنگ مخالفیم. اما اگر امپریالیست‌ها بر آغاز جنگی دیگر اصرار داشته باشند، نباید از آن هراسی به دل راه دهیم. موضع ما در قبال این مسئله همانند موضع‌مان در قبال هر آشوب دیگری است: نخست، با آن مخالفیم؛ دوم، از آن نمی‌هراسیم. پس از جنگ جهانی اول، اتحاد جماهیر شوروی با ۲۰۰ میلیون نفر جمعیت زاده شد. جنگ جهانی دوم، با زایش اردوگاه سوسیالیستی با جمعیتی بالغ بر ۹۰۰ میلیون نفر همراه شد. اگر امپریالیست‌ها بر شروع جنگ جهانی سوم پافشاری می‌کنند، قطعاً چند صد میلیون نفر دیگر نیز به سوسیالیسم روی خواهند آورد و آن‌گاه جای چندان برای امپریالیست‌ها بر روی زمین باقی نخواهد ماند؛ همچنین این احتمال وجود دارد که کل ساختار امپریالیسم به‌تمامی فروپاشد. — ماتئو تسه‌تونگ [۱]

ما می‌توانیم قضاوت کنیم که رابوچیه دلو [۲] تا چه حد بی‌ملاحظه عمل می‌کند آن زمان که با لحنی پیروزمندانه این گفته‌ی مارکس را تکرار می‌کند که: «هر گام در مسیر یک جنبش واقعی، مهم‌تر از ده‌ها برنامه است.» تکرار این سخنان در دورانی که آشفتگی نظری حاکم است، مانند آن است که برای سوگواران در یک مراسم ترحیم آرزو کنیم که سالیان سال روزهایی چنین خوب و خوش داشته باشند. — لنین [۳]

به نظر می‌رسد اعلام موضع ماتئو برای زمانه‌ای که در آن به‌سر می‌بریم نوشته شده است. اما از جهت ذهنی، ما به هیچ عنوان برای واقعیت جنگ آماده نیستیم، چه برسد به ارائه‌ی یک بررسی تحلیلی در باب علل، دلایل و امکاناتی که ممکن است فراروپمان قرار دهد. ما مفاهیم و معانی لازم برای این کار را در اختیار نداریم. اندیشه‌ی انتقادی غرب (فوکو، هارت-نگری، آگامبن، اسپوزیتو، رانسیر، دلوز-گوتاری، بدیو، فقط برای آن‌که به مهم‌ترین‌هایشان اشاره کرده باشیم) ما را خلع سلاح کرده و در برابر تقابل طبقاتی و جنگ بین‌المللی، و واقعیت‌هایی که قادر نبود پیش‌بینی‌شان کند، بی‌دفاع

رها کرده است؛ زیرا مفاهیم و معنای لازم برای تحلیل آن‌ها را تدارک ندیده بود — چه رسد که بخواهد در آن‌ها تأثیر بگذارد. «آشوب نظری» تولیدشده در طول پنجاه سال گذشته قابل توجه است. بی آن که بخواهیم در مورد جایگاه نظریه بزرگ‌نمایی کنیم، می‌توان گفت که بدون آن، هیچ حرکت انقلابی‌ای امکان‌پذیر نخواهد بود. بسیار دشوار است که در قالب تنها یک مقاله، نقدی جامع از شکست پروژه‌ای ارائه داده شود که به دنبال آن بود تا از محدودیت‌های مارکسیسم فراتر رود. ما خود را به تحلیل آسیب‌های عمیق ناشی از فقدان سه کلیدواژه محدود می‌سازیم: امپریالیسم، انحصار و جنگ — حذف و امحای این مفاهیم مانع از درک و دریافت ما از آنچه بر سرمایه، دولت، نسبت آنها با یکدیگر، و کنش سیاسی گذشته است می‌شود. [۴]

امپریالیسم

مفهوم امپریالیسم عملاً از تمامی این نظریه‌ها به شکلی کمابیش صریح حذف شده است. هارت و نگری در آستانه‌ی هزاره‌ی جدید، آشکارا متعهد شدند که به این حذف، انسجام نظری ببخشند و نوشتند: «امپریالیسم به پایان راه رسیده است. هیچ ملتی، به آن شکلی که زمانی ملت‌های مدرن اروپایی بودند، رهبر جهان نخواهد بود. ایالات متحده قادر نیست، و در واقع هیچ دولت-ملتی امروز قادر نیست، که مرکز یک پروژه‌ی امپریالیستی باشد.» [۵]

امپراتوری خود را به مثابه بدیلی برای حاکمیت مدرن مطرح می‌کند و نظم جهانی نوینی را رقم می‌زند که رابطه‌ی مرکز-پیرامون را از میان بر می‌دارد؛ همان رابطه‌ای که سرمایه‌داری بر اساس آن زاده شد و توسعه یافت. اگر دیگر مرکزی وجود نداشته باشد، پس پیرامونی نیز وجود نخواهد داشت. «تقسیم‌بندی سه جهان (اول، دوم و سوم) فروپاشیده است.» [۶]

در حاکمیت فراملی نوین، «تعارض یا رقابت میان چند قدرت امپریالیستی در موارد مهمی با ایده‌ی یک قدرت واحد جایگزین شده است که تعیین‌بخش تمامی آن‌هاست، آنها را به شیوه‌ای واحد ساختار می‌بخشد و تحت مضمون مشترکی از حق که آشکارا پسااستعماری و پساامپریالیستی است، به آن‌ها می‌پردازد.» [۷] «اضمحلال قطعی

دولت-ملت دارای حاکمیت» [۸] به «عصر منازعات بزرگ...» پایان داده است؛ «تاریخ جنگ‌های امپریالیستی، بیناامپریالیستی و ضدامپریالیستی پایان یافته است.» [۹]. حکمرانی جهانی و فرادولتی، با خود «صلح» را به همراه می‌آورد، به این معنا که جنگ‌ها به رویه‌های پلیسی صرف تقلیل می‌یابند. ایده‌ای مشابه را در دلوز و گوتاری نیز می‌یابیم، که برایشان جنگ جهانی میان دولت‌ها ماشینی جهانی را تولید کرده که دولت‌ها امروز تنها بخشی جانبی از آن به شمار می‌روند. در اینجا نیز نتیجه چیزی نیست جز «صلح مطلق بقا». [۱۰] در هیچ کدام از این انگاره‌های دوتایی، صلح در مقابل جنگ نمی‌ایستد. این صلحی هولناک است، صلحی در جهت «امنیت» که توسط ماشین جهانی تحمیل شده، اما صلحی که در آن «جنگ داخلی جهانی» اشمیت و آرت دیگر موضوعیت خود را از دست داده است.

«این گسترش امپراتوری نه هیچ ارتباطی با امپریالیسم دارد، و نه با آن اقدامات دولتی که برای استیلا، غارت، نسل‌کشی، استعمار و برده‌داری طراحی شده‌اند. در مقابل چنین امپریالیسم‌هایی، امپراتوری مدل قدرت شبکه‌ای را توسعه داده و تحکیم می‌بخشد» که در تکرار افقی‌اش (هستی‌شناسی مسطح (ontology flat)، - اصطلاحی که برای چند سالی باب روز بود) به واسطه‌ی نظریه‌ی «زیست‌قدرت» و «جامعه‌های کنترلی» توضیح داده خواهد شد. [۱۱]

ایالات متحده نه قدرت هژمونیک حاکم بر بازار جهانی است و نه یک قدرت امپریالیستی قدیمی. در عوض، رسالت آن راندن جهان به سمت این نظام جدید است، نظامی که فراتر از دولت‌هاست؛ آن‌هم به منظور ادغام تفاوت‌ها به جای طرد آن‌ها — چراکه قانون اساسی آمریکا از پیش ماهیتی امپراتوری دارد، «مبتنی بر دموکراسی مهاجرت جمعی، مبتنی بر ارزش‌های ایجابی و غیردیالکتیکی، و مبتنی بر کثرت‌گرایی و آزادی.» [۱۲]

بازار جهانی از یک «نظام پولی جهانی» ساخته شده است که در آن هر واحد پول ملی «تمایل دارد هر ادعای حاکمیتی را وانهد.» واحد پول «میانجی امپراتوری است... اما نه موقعیتی معین دارد و نه جایگاهی برتر»، که به این معناست که امپراتوری قدرت دلار را ملغی می‌سازد. [۱۳]

انبوه خلق (multitude) روی دیگر امپراتوری است، متشکل از پرولتاریای معاصر که «خودمختار و مستقل» شده است. «همکاری اجتماعی دیگر نتیجه‌ی تخصیص سرمایه نیست، بلکه قدرت خودمختارِ انبوه خلق است.» [۱۴] در واقع ما اربابان جهان هستیم زیرا انبوه خلق «به‌شکل مستقیم تمام جنبه‌های زندگی اجتماعی را تولید و بازتولید می‌کند.» [۱۵]

برای ماکیاولی، پروژه‌ی ایجاد یک جامعه‌ی جدید از بنیاد نیازمند «سلاح» و «پول» بود. اسپینوزا این‌گونه پاسخ می‌دهد: «مگر ما از پیش آن‌ها را در اختیار نداریم؟ مگر سلاح‌های لازم دقیقاً در قدرت خلاقانه و پیامبرگونه‌ی انبوه خلق منزل ندارند؟» [۱۶]

نقد این مفاهیم پیش‌تر توسط واقعیت امپریالیسم، نسل‌کشی، انحصارهای مالی، جنگ و جنگ‌های داخلی به انجام رسیده است؛ با ناتوانی جنبش‌های جدیدی که بدون در اختیار داشتن «سلاح»، «پول» و «خودمختاری»، یکی پس از دیگری، تمامی — حقیقتاً تمامی — حقوق اجتماعی و سیاسی به‌دست‌آمده در طی دو قرن مبارزه و انقلاب را از دست می‌دهند. با شعله‌ور شدن جنگ، تکثر جنبش‌ها به یک وضعیت زبان‌پریشی، ناهمگونی و سردرگمی انجامیده است، پیشامدی که در نظریه‌ها و برنامه‌هایشان نادیده گرفته شده است.

دیدگاه یک مارکسیست از جهان جنوب، که برای او «امپریالیسم مرحله‌ای دائمی از سرمایه‌داری است»، شاید جالب‌تر از نقد نظریه‌ها و جنبش‌های فوق باشد. [۱۷] سمیر امین، با شروع از تداوم دیرپای «سلب مالکیت» جهان پیرامون توسط جهان مرکز، به‌طرز حیرت‌آوری در سال ۱۹۷۸ تغییر و تحول وضعیت سیاسی کنونی را پیش‌بینی می‌کند. پس از سال ۱۹۴۵، پیکربندی امپریالیسم عمیقاً دستخوش تغییر و تحول شد. یک «امپریالیسم جمعی» متشکل از آمریکا، اروپا و ژاپن ظهور کرد که به‌واسطه‌ی رابطه‌ی مبتنی بر همکاری/رقابت در ساختاری سلسله‌مراتبی هدایت می‌شود و ایالات متحده در مرکز آن قرار دارد. امپریالیسم جمعی دیگر موجد منازعات بینا-امپریالیستی میان دولت‌های شمال نیست، بلکه در عوض، در جنگی دائمی با جنوب قرار دارد، چرا که «توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی»، «توسعه‌ی لمپنی»^۱ تحمیل شده بر کشورهای جنوب،

بارها و بارها شرط انباشت ثروت در شمال بوده است. در سرمایه‌داری جهانی، فضا هرگز نمی‌تواند «یکدست» باشد. همواره به‌شکلی گریزناپذیر قطبی‌شده است.

نظریه‌ی امپریالیسم جمعی در جریان چندین رویداد تکمیل شد، و پس از فروپاشی دیوار برلین، پیش‌بینی دیگری را نیز مطرح ساخت که به همان اندازه مورد تأیید قرار گرفت: این‌که امپریالیسم آمریکا تعیین کرده بود که کدام کشورها، دشمنان اصلی اراده‌ی راسخ او برای هژمونی یکجانبه بر جهان‌اند: بیش و پیش از همه روسیه، [۱۸] سپس چین، و در نهایت اروپا. در حالی که اروپا هیچ استراتژی مستقلی را دنبال نمی‌کند، جنوب، تحت برنامه‌ی جهانی‌سازی به رهبری ایالات‌متحده تقویت شده و به نوبه‌ی خود، به رشد و گسترش قدرت سیاسی-اقتصادی (چین) و قدرت سیاسی-سرزمینی (ترکیه، روسیه) خود در رقابت با امپریالیسم جمعی مشغول است.

دوراندیشی یک مارکسیسم غیرغربی: نه‌تنها جنگ با جنوب به واقعیت پیوست، بلکه اروپا و ژاپن مطیعانه به مستعمراتی بدل شدند که اقتصادشان توسط متحد آمریکایی‌شان به زانو درآمده بود. عدم فروپاشی ایالات متحده تنها با غارت این کشورها ممکن شد، غارتی که خود به‌واسطه‌ی انحصار عمومی پول، دلار، و انحصارهای خصوصی صندوق‌های سرمایه‌گذاری تضمین می‌شد که ثروت و پس‌انداز این کشورها را برای تأمین کسری موازنه‌ی عظیم ناشی از «سبک زندگی آمریکایی» به یغما بردند. [۱۹]

نظریه‌ی امپریالیسم جمعی بر مدعای استراتژیک دیگری نیز استوار است — مدعایی بحث‌برانگیز که با این‌حال شایسته‌ی آن است که بررسی بیشتری در مورد آن انجام شود: تقابل اصلی میان مرکز و پیرامونی است که روزبه‌روز کوچک‌تر می‌شود. سلسله‌مراتب امپریالیستی، به‌جای آنکه در آشفتگی میان جهان اول، دوم و سوم محو شود، به فرمان مرکز، عمیقاً قطبی شده است. این مدعا نیز درست به نظر می‌رسد: تقابل سیاسی-اقتصادی میان کشورهای عضو گروه ۷ و کشورهای عضو بریکس، رویارویی نظامی علیه پرولتاریای جنوب که با نسل‌کشی فلسطین به تصویر کشیده شده است. نقاط تقابل همگی مابین ناتو، ایالات متحده و اسرائیل از یک سو، و از دیگر سو، هرکسی‌ست که مرکز، دشمن خود می‌پندارد (روسیه، پرولتاریای مسلمان، چین)؛ این وضعیت حداقل تا پیش از تغییرات اخیر در ریاست‌جمهوری [ایالات متحده] جریان داشته.

سمیر امین معتقد است که اصطلاح «امپراتوری» به یکسان‌انگاری تأسف‌آوری میان امپریالیسم و استعمار می‌انجامد، که موجب خطایی در نگاه هارت و نگری می‌شود، که برایشان پایان دومی به معنای پایان اولی است. این اقتصاددان فرانسوی-مصری با لحن تحریک‌آمیزی مدعی می‌شود که کشور سوئیس، با وجود این که حتی یک مستعمره هم ندارد، اما کشوری امپریالیستی است چون در «رشد و توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی» مشارکت دارد؛ موضوعی که همانا تعریف درست امپریالیسم است. [۲۰]

انحصار

دلوز و گوتاری نه تنها مفهوم امپریالیسم را رد می‌کنند، بلکه از کنار مقوله‌ی دیگری که در آثار سمیر امین نقشی بنیادین دارد (و در عین حال به‌طور گسترده‌ای نیز استفاده شده) می‌گذرند: مفهوم «انحصار». به نظر می‌رسد آن‌ها آموزه‌های فرنان برودل را نادیده می‌گیرند، کسی که معتقد بود سرمایه‌داری، از دوران انحصار تجاری گرفته تا به امروز، همواره تحت سلطه‌ی انحصارها قرار داشته. تنها چیزی که رخ داده این بوده فرآیند تمرکز تشدید شده و از دهه‌ی ۱۹۷۰ شتاب بیشتری گرفته است و در همان سال‌ها به اوجی غیرمنتظره در ابعاد خود (ابعاد مالی به جای ابعاد صنعتی) رسیده است.

در خوانش فوکو، دلوز و گوتاری، نگری و دیگران، به نظر می‌رسد که پس از سال ۱۹۶۸ فرآیند تمرکز متوقف یا حتی معکوس شده است. تأکید اصلی بر ماهیت افقی قدرت، پراکنش آن و پراکندگی خردسیاست (micropolitical) محلی بود: از نظر دلوز، «سرمایه‌داری قرن نوزدهم، سرمایه‌داری تمرکز» است، درحالی که امروز «اساساً پراکنده‌گرا» است. [۲۱] آپاراتوس‌های مدرسه، بیمارستان و کارخانه که زمانی نهادهایی بسته بودند، اکنون گشوده شده‌اند و «فضای یکدستی» را ترسیم می‌کنند که همزاد درونی فضای یکدست بازار جهانی است. آن‌ها دیگر به جانب «یک مالک — دولت یا قدرت خصوصی» [۲۲] همگرایی ندارند. «قدرت با درونی‌بودن میدان خود تعیین می‌یابد، بدون وحدتی استعلایی، بدون تمرکزگرایی جهانی.» [۲۳]

باین‌حال، بی‌شک این فوکو است که در درس‌گفتارهای زایش زیست‌سیاست، فرآیندهای تمرکزگرایی سرمایه‌دارانه، یکپارچگی استعلایی یا تمرکز جهانی را به شکلی

ریشه‌ای به کناری می‌نهد و با «قطع کردن سر پادشاه» [۲۴]، موجد سوءتفاهم سیاسی بنیادین و زیان‌باری می‌شود.

مقولات «زیست‌قدرت» و «جوامع کنترلی» به دنبال آن‌اند تا فهمی نوین از قدرت ارائه دهند، فهمی که قادر به نقد تمامی اشکال قدرت حاکمیتی و تمامی «تعدیات قدرت» باشد. علم مربوط به حاکمیت‌مندی زیست‌سیاست، اقتصاد سیاسی است که فوکو آن را «رشته‌ای ملحدانه... بی‌خدا... بدون کلیت... بدون حاکمیت» [۲۵] تعریف می‌کند. این علم «نه تنها پوچی، بلکه همچنین ناممکن بودن یک نظرگاه حاکمیتی را به نمایش می‌گذارد» و وجود یک «چندگانگی کلیت‌ناپذیر» را مورد تصدیق قرار می‌دهد. [۲۶] قدرت حاکم با سازماندهی بازار حذف می‌شود، بازاری که قیمت‌ها را نه با مداخله‌ی هیچ اقتداری، بلکه صرفاً از مجرای رقابت غیرشخصی تعیین می‌کند.

این که آیا فوکو هیچ گرایشی به لیبرالیسم داشت یا نه، اهمیتی ندارد. آنچه مهم است، درک این واقعیت است که این برداشت از عملکرد اقتصاد براساس بازار و رقابت در مقام آپاراتوسی غیرشخصی که قادر به تعیین قیمت‌ها با عبور از هرگونه تمرکز انحصاری قدرت است، با دیدگاه او در باب قدرت سازگاری دارد.

نظریه‌های زیست‌سیاست و جامعه‌های کنترلی (مقولاتی که هارت و نگری تماماً به‌کار گرفته‌اند) تنها حرکت افقی و انتشار خُرد-سیاسی انباشت سود و قدرت را می‌بینند. از درک آن پویایی دیگر بازمی‌مانند — پویایی تمرکزگرایی که کنترل می‌کند، تصمیم می‌گیرد و سازماندهی پراکنش افقی روابط سلطه و بهره‌کشی را برعهده دارد. در واقع، پراکندگی در خدمت انحصار است. این دو حرکت همواره همزیستی داشته‌اند. مارکس پیش‌تر این را در اثر خود هجدهم برومر توصیف کرده است. اما این تمرکزگرایی است که قدرت و کنترل را بر عدم تمرکز اعمال می‌کند. جنگ اِزاری قدرتمند از جانب حقیقت است، زیرا ما را مجبور می‌سازد پویایی‌ای را ببینیم که اندیشه‌ی انتقادی آن را به کناری نهاده است.

سمیر امین بر تغییر در ضمن فرآیند تداوم تأکید می‌کند. همان گونه که امپریالیسم پیکربندی نوینی را اختیار کرده، انحصار نیز از سال‌های ۱۹۷۳-۱۹۷۵ (همان طور که باران و سویزی توضیح داده‌اند) دچار تغییر شده است. در این زمینه، او از «انحصار عمومیت یافته» سخن می‌گوید، زیرا هر عنصر سازنده‌ای که در سطح زمین و این سیاره

پراکنده شده، تحت کنترل و سلطه‌ی مراجع انحصار قرار گرفته است. دیگر فضایی برای هیچ‌گونه کسب‌وکار خودمختار و مستقلی باقی نمانده است. مثال کشاورزی را در نظر بگیرید: کشاورزان «مستقل» درواقع به انحصارهای پایین‌دستی و بالادستی تولید خود وابسته‌اند. در بالادست، به انحصارهای بذر، اعتبار، نوع تولید و غیره وابسته‌اند؛ در پایین‌دست، فروش محصولات در دست مراجع انحصاری توزیع است که قیمت‌ها را تعیین می‌کند. برخلاف ادعاهای گفتمان زیست‌سیاست، بازار قیمت‌ها را به‌شیوه‌ای درونی تعیین نمی‌کند. برای هر بخش - انرژی، خوراک، دارایی‌های مالی و غیره - قیمت‌ها توسط تعداد معدودی از شرکت‌ها تعیین می‌شوند که بلافاصله پس از همه‌گیری، افزایش نرخ سودها را در مقیاس جهانی رقم زدند. قیمت‌ها تابع «عرضه و تقاضا» نیستند، بلکه تابع جریان‌های سالانه‌ی سوداگری هستند («بازار» گاز آمستردام را ببینید که در آن انواع و اقسام سوداگری و سفته‌بازی جریان دارد و در تاریخ ۲۶ اوت ۲۰۲۲، قیمت‌ها را در هنگام مواجهه با حداقل تغییرات در تقاضای واقعی، دوبرابر کرد). از این‌رو، سمیر امین دست به بازسازی مرحله‌ای نوین در گسترش تمرکز در تولید می‌زند. اما از زمان بحران ۲۰۰۸، تمرکز انحصاری جدیدی شکل گرفته که حتی تصور آن در حوزه‌ی انحصار صنعتی ناممکن بود. تعداد بسیار کمی از صندوق‌های بازنشستگی و سرمایه‌گذاری، که پس‌اندازهای آمریکایی، اروپایی و جهانی را جمع‌آوری و آن‌ها را یا در بدهی‌های آمریکایی یا دارایی‌های مالی (همچنان آمریکایی) سرمایه‌گذاری می‌کنند، اکنون مبلغ نجومی ۵۵ تریلیون دلار را در اختیار دارند؛ مبلغ هنگفتی که به‌زودی متوجه معنا و کارکرد آن خواهیم شد.

در حالی که قدرت حاکم از حق «کشتن و زنده نگه‌داشتن» بهره می‌برد، ریشه‌کنی قدرت حاکم، به گفته‌ی فوکو، به سوی نوعی مدیریت مثبت راه می‌برد که حقی نوین را اعمال می‌کند: حق «زنده گردانیدن و رخصت مرگ دادن»، تکنیکی برای «مدیریت زندگی» که قادر است آن را «تکثیر کند». این بُعد جدید قدرت، به نوعی ما را به بیرون از سرمایه‌داری، یا دست‌کم بیرون از مضامینی که در قرن نوزدهم موجد آن‌ها بود، رهنمون می‌سازد. مشکل ما دیگر تولید سود نخواهد بود - تولیدی که هم‌زمان ثروت عده‌ای و فلاکت بسیاری دیگر را موجب می‌شود. مسئله امروز، بیش از آن که «سود» باشد، «قدرت بالایی» است که بر بدن‌ها اعمال شده، سلطه‌ی افراطی بر سوژکتیویته

است. آنچه باید از خود در مقابل آن دفاع کنیم، «تأثیرات خود قدرت در معنای دقیق کلمه است. به عنوان مثال، حرفه‌ی پزشکی در درجه‌ی اول به‌خاطر سودآور بودنش مورد انتقاد نیست، بلکه به‌دلیل اعمال قدرت کنترل‌ناپذیر بر بدن‌ها، سلامتی و زندگی و مرگ افراد است که مورد نقد واقع می‌شود.» [۲۷]

درست در ارتباط با پزشکی به‌عنوان کنشی در ساحت زیست‌سیاست به‌معنای اخص آن است که قادر خواهیم بود نابسندگی مقولات جدید این فیلسوف فرانسوی را شاهد باشیم. اخیراً، لوئیجی مانیونه^۲ متهم شد که برایان تامپسون، مدیرعامل شرکت یونایتد هلت کر (UHC)، را به قتل رسانده است، که بحث در باب بیمه‌ی خصوصی - ابزاری برای مقابله با دولت رفاه (که در فرانسه توسط فرانسوا اوالد،^۳ همکار نزدیک فوکو، تبلیغ می‌شد) - را بار دیگر به مرکز توجه عموم بازگرداند. با به‌عهده گرفتن مسئولیت نیروهای زندگی، زیست‌قدرت می‌بایست «هدف خود را رشد و سامان‌دهی آنها قرار دهد... نه این‌که سد راه آنها شود، یا آنها را مطیع خود ساخته یا نابودشان سازد.» [۲۸] اما به‌جای تمامی این‌ها، در ایالات متحده، شرکت‌های بیمه‌ی سلامت تنها و تنها یک هدف دارند: سودی که به‌راستی از بیمه‌گذارانی به‌چنگ می‌آورند که مراقبت‌هایی که برای آنها ضروری است را انکار می‌کنند. در واقع، در سال ۲۰۲۳، شرکت یونایتد هلت کر بیست‌ودو میلیارد دلار سود به‌دست آورد، که از بیماران، پزشکان و پرستاران اخاذی شده و به جیب سهام‌داران منتقل شده بود. مانیونه به یک قهرمان ملی بدل شده است (مردم برای دفاع از او پول جمع می‌کنند، در بیرون از ساختمان دادگاه تجمع می‌کنند، از او در شبکه‌های اجتماعی دفاع می‌کنند) زیرا شهروندان آمریکایی، تازه اگر پولی داشته باشند، بهای گزافی برای خدماتی بسیار بی‌کیفیت می‌پردازند. اگر هم پولی نداشته باشند، اساساً هیچ مراقبتی دریافت نمی‌کنند. ایالات متحده در رتبه‌ی چهارم و ششم امید به زندگی قرار دارد، با هزینه‌های درمانی دو برابر اروپا، که تماماً به مستمری‌های سالیانه بدل می‌شوند. هرچند عامل تعیین‌کننده، نقش انحصار مالی بر صندوق‌های بازنشستگی است که بین ۲۰ تا ۲۵ درصد از سهام ده شرکت بیمه‌ی برتر را در اختیار دارند. سهام‌داران اصلی شرکت یونایتد هلت کر غول‌های مدیریت دارایی و نگارد (۹ درصد)، بلک‌راک (۸ درصد) و فیدلیتی (۵.۲ درصد) هستند.

این انحصارها هستند که قیمت‌ها را تعیین می‌کنند، نه بازار، همان‌طور که در مورد سیاست‌های مربوط به پوشش «بیمه‌شدگان» نیز تصمیم‌گیری می‌کنند. توصیف دلوژ از بیمارستان به‌عنوان ساختاری که زمانی بسته بود و اکنون درهایش را باز می‌کند و در نتیجه روش مراقبت و درمانش را نیز تغییر می‌دهد («کلینیک‌های محله‌ای، درمانگاه‌های سرپایی و مراقبت در منزل»)، قادر به درک و دریافت جنبه‌ی مالی مسئله نیست، که تنها مشکل واقعی‌ای است طمع سرمایه‌داری متوجه آن است، و در پرتو آن، این روش جدید درمان در نهایت چیزی نیست جز روشی که برای کاهش هزینه‌ها طراحی شده است. [۲۹]

در حالی که فوکو سرگرم توصیف زیست‌سیاست خود (۱۹۷۹-۱۹۷۸) و شیوه‌های جدید اعمال قدرت بر سوژه بود، سرمایه‌داری و دولت (آنگلو-آمریکایی) بیش از یک دهه بود که مشغول بازسازی خود بودند تا برای چندمین بار همان سود قدیمی و ازمُداftاده را در کانون سیاست‌هایشان جای دهند — سودی که بارها و بارها، همیشه و در هر شرایطی، به‌واسطه‌ی انحصار اقتصادی، انحصار بر قدرت اجرایی، انحصار بر استفاده از نیروی نظامی، و قطعاً نه توسط بازار در ساختار اردولیبیرال یا نولیبیرال، تضمین شده بود.

ابطال کنش انحصاری حاکمیت، نفی تمرکز و خصلت عمودی قدرت، به‌همان اندازه برای مفهوم قدرت عواقبی زبان‌بار در پی دارد، زیرا به‌شکلی رادیکال قدرت را بی‌اثر می‌سازد. فوکو می‌نویسد که «آنچه معرف یک رابطه‌ی قدرت است، این است که این رابطه آن حالتی از کنش است که مستقیماً و بی‌واسطه بر دیگران اثر نمی‌گذارد. بلکه بر کنش‌هایشان اثر می‌نهد: کنشی بر روی کنش دیگر است، بر روی کنش‌های موجود یا آن‌هایی که ممکن است در حال یا آینده پدید آیند» [۳۰] در حالی که «یک رابطه‌ی مبتنی بر خشونت بر بدن یا چیزها اثر می‌گذارد؛ مجبور می‌کند، فرمان می‌دهد که سر فرود آورند، در هم می‌شکنند، نابود می‌سازد، یا در را بر همه‌ی امکان‌ها می‌بندد.» [۳۱] به‌شدت خطرناک و غیرمسئولانه است که قدرت را به مفهوم تأثیر، به «قدرت اثر‌گذاری» و «تأثیرپذیری» (دلوژ) تقلیل دهیم. به این ترتیب، خشونت فیزیکی به‌همراه فرآیند نابودی اشیا و اشخاص محو می‌شود، در حالی که همچون متاستازی کشنده در سرتاسر سیاره به‌سرعت در حال تکثیر است. انحصار خشونت فیزیکی، بالاترین تجلی

«حق کشتن» را در نسل‌کشی جاری [در فلسطین] می‌یابد، که هرگز توسط زیست‌قدرت که معطوف به «زنده‌نگه‌داشتن» است دچار تزلزل نشده است. فوکو البته چنین امکانی را در نظر می‌گیرد، اما نه با دلایلی درست: «اگر نسل‌کشی رؤیای قدرت‌های مدرن است، این نه به‌خاطر رجعتی متأخر به حق باستانی کشتن، بلکه به این دلیل است که قدرت در سطح زندگی، در سطح گونه‌ها، در سطح نژاد و پدیده‌های کلان جمعیتی جای گرفته و اعمال می‌شود.» [۳۲] بنیان جنگ، جنگ داخلی، غارتگری، سلطه و نسل‌کشی، و جنگ‌های نژادی معاصر، در زمانه‌ی حاضر همچون گذشته، بر عطش سوداگری و اراده‌ی معطوف به قدرت امپریالیسم جمعی استوار است. حقیقت قدرت در رژیم جنگ خانه دارد که دولت رفاه و ظرفیت آن برای «زنده‌نگه‌داشتن» را نابود می‌سازد، آن را خصوصی می‌کند، و هزینه‌هایش را به سمت تأمین سلاح‌ها برای رفاه سهام‌داران غربی هدایت می‌کند.

حاکم کیست؟ سود و استراتژی

مفهوم «امپریالیسم جمعی» به ما امکان می‌دهد تا ماهیت دولت معاصر و رابطه‌ی آن با سرمایه‌داری (انحصار مالی) را تحلیل کنیم. امپریالیسم جدید به تفکیک در میان دولت‌ها انجامیده است. در حالی که برخی در حال تقویت حاکمیت، قدرت اقتصادی و قدرت نظامی خود هستند و بر «فضاهای گسترده» تسلط دارند (آمریکا، روسیه، چین)، برخی دیگر مانند دولت‌های اروپایی، حاکمیتی بسیار محدود و در تمامی جنبه‌ها تابع کمیسیون اروپایی غیرمنتخب را دارا هستند که به نوبه‌ی خود، فرامین مستقیم را از مرکز، یعنی ایالات متحده دریافت می‌کند. اگرچه دلوژ و گوتاری به‌شکلی موسع از نظریه‌ی مبادله‌ی نابرابر و نظریه‌ی وابستگی (به‌ویژه روایت سمیر امین از آن) استفاده می‌کنند، آن‌هم بدون آن‌که هیچ‌گاه مفهوم امپریالیسم جمعی را به‌کار برند، همچنان اما دولت‌ها را بر اساس مفهوم دولت-ملت تفکیک می‌کنند، و همین امر دلیل ضعف کلیت چارچوب نظری آن‌ها است. در مقابل، هارت و نگری پایان دولت-ملت را اعلام می‌دارند، اما در عین حال ضعف نظری بزرگ دیگری را به نمایش می‌گذارند: یک حاکمیت امپراتوری که هرگز وجود خارجی نداشته است. آنچه پس از فروپاشی دیوار

برلین حکمفرما شده، حاکمیت یکجانبه‌ی ایالات متحده بر دولت‌هایی با حاکمیت محدود است.

محدودیت‌های ایده‌ی دولت در اندیشه‌ی دلوز و گوتاری، و نیز هارت و نگری (فوکو «سر شاه را قطع کرده است») در مفهوم آن‌ها از سرمایه به مثابه نیروی جهان‌وطن نهفته است که مدام در تلاش است تا از محدودیت‌های خود فراتر رفته و از مرزهای دولت-ملت عبور کند. سرمایه «نیرویی است که فقط محدودیت‌های درونی را می‌شناسد»، اما تنها چیزی که لازم است، یک جنگ (یک تصمیم سیاسی) است تا خط لوله‌ای همانند نورد استریم ۲ را تخریب کرده و کل یک اقتصاد (اقتصاد اروپایی) را به لرزه درآورد. تنها امپریالیسم جمعی کافی است تا تحریم‌ها یا تعرفه‌ها (یک تصمیم سیاسی دیگر) را تحمیل کرده و کل یک جمعیت را به گرسنگی یا نابودی بکشانند (عراق، کوبا، سوریه و غیره). تنها چیزی که نیاز است این است که دولت آمریکا تصمیم بگیرد برخی فناوری‌ها نباید به چین فرستاده شوند تا منطق درونی بازار مسکوت گذاشته شود. بازار جهانی نشان می‌دهد که محدودیت‌های سرمایه، ذاتی «شیوه‌ی تولید» آن نیست، بلکه تماماً سیاسی است. به نظر می‌رسد دولت چین قادر است به شکل سیاسی انتزاعی‌ترین و غیرمتمرکزترین شکل سرمایه، یعنی سرمایه‌ی مالی، را کنترل کرده و با جلوگیری از ورود سرمایه‌ی خارجی به کشور، از غارت آن جلوگیری به عمل آورد. اما حتی در دوران «سی ساله‌ی باشکوه»^۴ قدرت «جهان‌وطنی» سرمایه‌ی مالی تابع قدرت سیاسی دولت-ملت‌ها بود. اگر امروز از این محدودیت‌ها رهایی یافته، صرفاً به دلیل اراده‌ای تماماً سیاسی است که آن را دوباره در کانون اقتصاد قرار داده- و این نه به دلیل سرشت خود آن، و نه به دلیل تمایل ذاتی آن به فراتر رفتن از هر نوع محدودیتی است.

گسست «هستی‌شناختی» دولت و سرمایه توسط هارت و نگری تشدید شد، کسانی که بر آن‌اند امپریالیسم و دولت مانعی بر سر راه رشد سرمایه است — از این روست که ضرورت امپراتوری مطرح می‌شود: «فراروی حاکمیت مدرن در تضاد با درون‌ماندگاری سرمایه قرار می‌گیرد.» [۳۳] هر دو، اگرچه به شیوه‌ای متفاوت، به نظر می‌رسد فضای هموار تولید و تجارت را در مقابل فضای ناهموار حاکمیت‌های دولت‌محور

قرار می‌دهند. در واقعیت، پویایی سرمایه بدون دولت قابل تصور نیست؛ این دو به آن گونه که فراروی و درون‌ماندگاری در تقابل قرار دارند، مقابل هم نیستند؛ «تجارت مسالمت‌آمیز»، جنگ را از بین نمی‌برد؛ و مبادله و بازار بدون قانون نمی‌توانند کارکردی داشته باشند. هیچ «شیوه‌ی تولیدی» وجود ندارد که قوانین اقتصادی خود را داشته باشد و ساختار حاکمیتی سپس به شکل ابزاری برای ترویج یا مسدودسازی انباشت خودمختار در آن مداخله کند. دولت و سرمایه همواره ماشینی مشترک را برمی‌سازند که هماهنگی/رقابت آن از زمان جنگ جهانی اول تنها عمیق‌تر شده است.

اگر اقتصاد آن گونه که فوکو معتقد است، «سر پادشاه را نبریده»، پس باید این پرسش را مطرح کنیم که: امروز، حاکم کیست؟ بیایید تلاش کنیم رابطه‌ای را که بین دولت و سرمایه در حال شکل‌گیری است با آزمودن نظریه‌ی ارائه‌شده در هومو ساکر آگامبن بررسی کنیم؛ نظریه‌ای که می‌کوشد زیست‌سیاست فوکو را با نظریه‌ی وضعیت استثنایی اشمیت ترکیب کند. اگر این موضوع درست باشد که حاکم کسی است که درباره‌ی وضعیت استثنایی تصمیم می‌گیرد، پس باید تعریف حاکم و وضعیت استثنایی را به پرسش گیریم، تعریفی که از زمان جنگ جهانی اول به بعد دیگر با واقعیت‌های مفهوم‌پردازی‌شده توسط اشمیت و آگامبن مطابقت ندارد.

وضعیت استثنایی دیگر نمی‌تواند به تعریفی محدود شود که آگامبن برای آن ارائه می‌دهد: وضعیتی که در آن حاکم هنجار قضایی را به تعلیق در می‌آورد تا نظام قانون را بازتنظیم کند. پیش‌تر در جمهوری وایمار، حالت استثنایی تنها می‌توانست در بردارنده‌ی رشد سرمایه‌داری باشد که در واقع غایت آن بود؛ در برگیرنده‌ی هجوم توده‌ها به سیاست و امکان آن انقلابی باشد که با خود به همراه آوردند، مبارزه‌ی طبقاتی و بحران‌های دولت که از آن منشعب می‌شود، نبرد امپریالیستی برای غارت مستعمرات: وضعیت استثنایی به تعلیق تمام هنجارها (تولیدی، حقوقی، سیاسی) در مقام شرط ضروری برای تعریف یک نظم نوین جهانی مربوط می‌شود، و نه «موقعیت‌های اضطراری» همچون بیماری همه‌گیر. تصمیم باید بر واقعیتی همزمان سیاسی، دولتی، اقتصادی و نظامی تأثیر بگذارد که به‌وضوح فراتر از قابلیت‌ها و کارکردهای آن دولتی است که اشمیت از مرگ آن ابراز تأسف کرد - دولتی فراتر از احزاب، دولتی منفک از «جامعه»، دولتی مستقل از اقتصاد، دولت در مقام داور مبارزه‌ی طبقاتی. دولت تنها

یکی از بازیگران این بُعد جدید حاکمیت است. این موضوع در طی قرن گذشته بیش از پیش روشن شده است.

مضمون نوموس زمین بهتر می‌تواند واقعیت معاصر وضعیت استثنایی را درک کند زیرا بعد جهانی و تقسیم‌بندی مرکز/پیرامون را در نظر می‌گیرد که بنیان سلطه‌ی سرمایه‌داری است - وضعیتی کاملاً متفاوت از وضعیت اضطراری در درون دولت-ملت‌ها. سه‌گانه‌ای که اشمیت در آغاز هر نظمی جای می‌دهد شاید حتی از دقت بیشتری برخوردار باشد: در اختیار بگیر، تقسیم کن، تولید کن. «در اختیار گرفتن» (جنگ، جنگ‌های مربوط به گسترش سرزمینی، جنگ‌هایی به منظور مطیع‌سازی، و سیستم نظامی دولتی که آن‌ها را ممکن می‌سازد)، «تقسیم کردن» (قانون، مالکیت خصوصی)، و «تولید کردن» (قدرت اقتصادی) مستقیماً درهم تنیده شده‌اند. از دیدگاه مارکسیستی، می‌توانیم وضعیت استثنایی را به عنوان لحظه‌ای مداوم از «انباشت اولیه» در نظر آوریم.

حاکم اشمیت، همانگونه که آگامبن آن را مطرح می‌کند، «موجد و تضمین‌کننده‌ی وضعیتی است که قانون برای اعتباربخشی به خود به آن نیاز دارد» و این کار را از مجرای وضعیت استثنایی به انجام می‌رساند. [۳۴] در واقع، وضعیت استثنایی‌ای که امروز در آن قرار داریم، مدت‌ها پیش توسط امپریالیسم آمریکا طراحی شد تا نظم نوینی را پایه‌گذاری کند که در آن امکان بازتولید هژمونی این کشور وجود داشته باشد؛ اما این حاکم حتی ذره‌ای به آن حاکمی که در نظریه‌ی آگامبن بدن زیست‌سیاسی را بر می‌سازد، شباهت ندارد، و هدف آن نه تدارک یک تضمین برای قانون، بلکه برقراری یک نظم نوین جهانی است.

برای وضوح بیشتر موضوع: آن حاکم کیست که درباره‌ی وضعیت جنگی‌ای تصمیم می‌گیرد که اکنون در حال فرو غلتیدن در آن هستیم - وضعیتی که برای بازسازی یک قرن جدید و موهوم آمریکایی حیاتی است؟ قطعاً نه حاکمی که در دولت اشمیتی یا آگامبنی وجود دارد! این «حاکم» از مجموعه‌ای از مراکز قدرت تشکیل شده است که با هماهنگی، تقابل و حتی مخالفت با یکدیگر، تصمیماتی «وجودی» (تصمیماتی مربوط به زندگی و مرگ) را برای ایالات متحده می‌گیرند: دولت فدرال که در درون آن مقامات منتخب به اندازه‌ی مقامات دولت پنهان، حایز اهمیت هستند؛ بانک مرکزی

ایالات متحده آمریکا که کنترل دلار (مهم‌ترین «محصول» امپریالیسم یانکی) را در دست دارد؛ انحصارهای صنعتی و سرمایه‌داران آمریکایی که نقدینگی‌های کلانی را مدیریت می‌کنند (به واسطه‌ی جنگ درمی‌یابیم که امور مالی، همانند پول، دارای ملیت هستند!)؛ پنتاگون، که بدون قدرت آن هیچ نظم سیاسی و پولی وجود نخواهد داشت؛ وال استریت، که بندهای کیف پول (یعنی امکان غارتگری) را در اختیار دارد؛ بنیادهای گوناگون (که هر یک ارتجاعی‌تر از دیگری‌ست)؛ لابی‌های تسلیحاتی، املاک، و امور مالی، که در میان آنها لابی صهیونیستی برای تداوم بی‌ثبات‌سازی خاورمیانه اهمیتی حیاتی دارد. تنها در این دوگانه‌ی برخورد/همکاری است که «تصمیم» می‌تواند پدیدار گردد، تصمیمی که دیگر در انحصار مطلق دولت نیست. آن دولتی که اشمیت برای فقدان‌ش اظهار تأسف می‌کرد و آگامبن آن را دیگر بار بازیافته بود، دست‌کم از زمان جنگ جهانی اول دیگر وجود خارجی نداشته است.

حاکم - همچنان بر اساس تعریف اشمیت و پرداخت دوباره‌ی آگامبن - نه‌تنها وضعیت استثنایی را می‌آفریند و آن را تضمین می‌کند، بلکه «به‌صورت قطعی در باب امر چپستی وضعیت عادی و بهنجار تصمیم‌گیری می‌کند»، یعنی زمانی که وضعیت به اندازه‌ی کافی عادی تلقی می‌شود، که شرطی است برای استقرار هنجارهای جدید، روابط جدید قدرت و یک نظم نوین جهانی. حاکمیت آمریکایی خودش درباب هیچ «امر عادی» ای تصمیم‌گیری نمی‌کند، زیرا استراتژی آن بی‌ثباتی دائمی است، هرج‌ومرجی که بذره‌های تفرقه را می‌افکند، شرط بنیادین و ضروری سلطه‌گری‌اش. وضعیت عادی دائماً در آتش جنگ داخلی جهانی می‌دمد. خاورمیانه بدل به آزمایشگاه امر عادی بی‌ثبات‌کننده‌ی یانکی‌ها شده است (عراق، لیبی، افغانستان، سوریه) - عادی‌بودنی که اکنون جنگ با روسیه آن را در اروپا نیز مستقر ساخته است.

چه کسی تصمیم می‌گیرد که جنگ با روسیه چه زمانی پایان یابد؟ «حاکم». دقیقاً در ارتباط با این پرسش است که می‌توانیم آن چندگانگی که موجد آن است را درک کنیم. یک کشمکش سیاسی تلخ میان مراکز مختلف قدرت در جریان است تا از مجرای آن بهترین راه‌حل برای پاسخ به استراتژی‌های مختلفی برگزیده شود که گروه‌های ذی‌نفع گوناگون در پیش گرفته‌اند و اکنون در درون دولت، بخش مالی و بانک مرکزی ایالات متحده با یکدیگر رو در رو شده‌اند.

به‌شکل کلی‌تر، می‌توانیم ادعا کنیم که تصور یک «شیوه‌ی تولید» که جدا از دولت عمل کند ممکن نیست. هیچ سرمایه‌ای بدون دولت وجود ندارد؛ بُعد حاکمیتی و نظامی دولت است که موجب تولید است. علاوه بر این، حاکمیت نوین پسا-اشمیتی بدون سرمایه وجود ندارد: چگونه انباشت سرمایه‌دارانه‌ی آمریکایی، با کسری موازنه‌ی عمیق آن، قادر خواهد بود بدون یاری گرفتن از قدرت دولت بر دلار، بدون اعمال انحصار کاربرد خشونت‌ی که پشتیبان آن است، خود را بازتولید کند؟ آیا دولت، به نوبه‌ی خود، قادر خواهد بود بدون ظرفیت مالی‌اش برای تصاحب ارزش در سراسر جهان به حیات خود ادامه دهد؟ اگر نه، پس چگونه می‌تواند به تأمین مالی ارتش‌هایش و هشتصد پایگاه نظامی، جهادی‌هایش، کودتاهایش (مثال اوکراین) و فساد الیت «کمپرادور» ادامه دهد؟

دلوز و گوتاری پویایی درونی سرمایه را به‌عنوان یک اصل موضوعه تعریف می‌کنند. در نظر من منصفانه است که سود و مقرری سالیانه را نتیجه‌ی استراتژی‌ای بدانیم که نیروهای سوپزکتیو (سیاسی، اقتصادی، نظامی، دولتی، اجتماعی، مذهبی و غیره) همگی در آن مشارکت دارند. جنگ کنونی و نسبت آن با اقتصاد به ما - یا هر کس که مایل به دیدن آن باشد - واقعیت این استراتژی را نشان می‌دهد. در صورتی که تعریف اشمیت را بپذیریم، حاکم کسی است که درباره‌ی استراتژی تصمیم می‌گیرد؛ استراتژی‌ای که جنگ و وضعیت استثنایی مقاطع مهم آن به شمار می‌روند.

جنگ و جنگ داخلی

زایش یا گسترش سرمایه‌داری از جنگ، جنگ داخلی، و بهره‌گیری از زور و خشونت فیزیکی علیه اشیا و مردمان، جدایی‌ناپذیر است. اندیشه‌ی انتقادی این عادت ناخوشایند را پیدا کرده که امر سیاسی را از امر نظامی، و امر اقتصادی را از جنگ جدا سازد. نظرگاه رانسیر در فلسفه و سیاست از این جهت مثال خوبی است، چرا که هیچ اثری از استفاده از زور و جنگ داخلی در هیچ یک از دو سوی سنگر باقی نمانده است. در اندیشه‌ی رانسیر نیز، ما تنها با «پلیس» مواجه می‌شویم و هرگز جنگ یا جنگ داخلی‌ای نمی‌بینیم.

برای اندیشه‌ی انتقادی، دموکراسی قدیمی بر «تقسیم امر محسوس» (رانسیر) یا «آگونیسیم میان مردمان ادیب» (فوکو، دلوز) استوار است، که نمونه‌ای از اهلی‌سازی جنگ داخلی (نیکول لورو) است. نهادهای دموکراتیک خود باید به‌شکلی مداوم آن را از خود دور سازند، زیرا همواره با خطر فعال‌شدن آن مواجه‌اند.

جنگ، و نه بازار (فوکو)، حقیقت زمانه‌ی ما را شکل می‌دهد، یا به بیان دیگر، حقیقت سرمایه‌داری درواقع بازار جهانی است که در آن سرمایه، دولت و جنگ به شکلی هم‌نوا با هم مشغول فعالیت‌اند. آیا می‌توانیم قدرت ایالات متحده را، که بر روابط جهانی نظارت دارد و آن‌ها را مختل می‌سازد، بدون پنتاگون به ادراک در آوریم؟ بدون قدرتمندترین ارتش در تاریخ بشریت؟ قدرت اقتصادی و سیاسی آن‌ها مستقیماً به جنگ منجر می‌شود، جنگی که از سال ۱۹۴۵ تاکنون بی‌وقفه آن را ادامه داده‌اند. مائو رهبر چین ادعا می‌کرد که در کشورش دیوار نفوذناپذیری میان امور نظامی و غیرنظامی وجود ندارد. گذار از یکی به دیگری همیشه ممکن بود و می‌توانست به‌شکلی عمیقاً وحشیانه به‌وقوع بپیوندد: سرعتی که طبقات حاکم، رسانه‌ها و سیاستمداران در قاره‌ی اروپا، قاره‌ای که بر بنیان صلح بنا شده بود، به سمت جنگ حرکت کردند، تنها نشان می‌دهد که جنگ همزاد سیاست است، هرچند در شکل و شمایل گوناگون در میانه‌ی امپریالیسم جمعی و در میان دست‌نشانده‌های آن.

از قرن بیستم به این سو، جنگ چیزی بیش از یک وسیله‌ی صرف برای حل منازعات میان دولت‌ها و طبقات بوده است؛ جنگ کارکرد اقتصادی بی‌واسطه‌ای نیز داشته است، زیرا همان نقشی را ایفا می‌کند که اختراعات بزرگ (موتور بخار، راه‌آهن، خودرو) در گذشته داشتند. هزینه‌های نظامی به عنصری دائمی در تحریک و کنترل چرخه‌های اقتصادی بدل شده‌اند (کالسکی).^۵ ایالات متحده تنها به‌واسطه‌ی جنگ جهانی دوم توانست از بحران سال ۱۹۲۹ خارج شود. و نرخ رشد و سوددهی استثنایی پس از جنگ، نتیجه‌ی بازسازی اروپا پس از ویرانی‌های عظیم دو جنگ جهانی بود.

تقاضای واقعی را نمی‌توان صرفاً به هزینه‌های رفاهی تقلیل داد، زیرا مؤلفه‌ی مهم سیاسی در این‌جا، هزینه‌های نظامی است. به همین دلیل جیمز اوکانر در دهه‌ی ۱۹۷۰ نه از «رفاه»، بلکه از «جنگ/رفاه (warfare/welfare)» سخن به میان آورد:

به طور خلاصه، هم هزینه‌های رفاهی و هم هزینه‌های مربوط به جنگ ماهیتی دوگانه دارند: کارکرد سیستم رفاهی نه تنها کنترل سیاسی جمعیت مازاد است، بلکه گسترش تقاضا و گسترش بازارهای داخلی نیز هست. و سیستم نظامی نه تنها رقبای خارجی را در حاشیه نگه می‌دارد و مانع توسعه‌ی انقلاب جهانی می‌شود (و در نتیجه نیروی کار، مواد خام و بازارها را در دایره‌ی نفوذ سرمایه‌داری حفظ می‌کند)، بلکه در به تعویق انداختن رکود اقتصادی داخلی نیز نقش ایفا می‌کند. به همین دلیل است که دولت ملی را «دولت جنگ/رفاه» می‌خوانیم. [۳۵]

این مفهومی است که می‌توان بر اساس آن سایر مفاهیم را در راه توضیح رویدادهای کنونی، که همان رویدادهای مربوط به «جنگ/رفاه» هستند، طرح کرد؛ مفهومی که به ما امکان می‌دهد همزمانی و برگشت‌پذیری امور غیرنظامی و نظامی را درک کنیم. ارتش تنها کارکرد نظامی ندارد، بلکه دارای کارکرد «غیرنظامی» و «مدنی» نیز هست. گذار از یک بُعد به دیگری مشکلی ایجاد نمی‌کند. از جنگ جهانی دوم به این سو، پنتاگون در کار ساماندهی به «علم بزرگ» بوده است که در جایگاهی فراتر از غول‌های تکنولوژی همچون گوگل، آمازون، فیس‌بوک، اپل و مایکروسافت، همانا قلب تپنده‌ی تحقیق و توسعه‌ی علمی و تکنولوژیک است. تمامی تکنولوژی‌های ما، خصوصاً شبکه‌های دیجیتال، خاستگاهی نظامی دارند.

از این رو ما نه تنها جمله‌ی معروف کلاوزویتس را زیر سؤال می‌بریم («جنگ ادامه‌ی سیاست با ابزارهای دیگر است»)، بلکه نسخه‌ی وارونه‌ی آن را نیز که توسط فوکو و دلوز/گوتاری مطرح شده است («سیاست ادامه‌ی جنگ با ابزارهای دیگر است») به چالش می‌کشیم؛ جایی که جنگ و سیاست، جنگ و اقتصاد، در ترتیبی زمانی، جایگزین یکدیگر می‌شوند. [۳۶] سیاست و جنگ جدایی‌ناپذیرند. تقسیم این دو مفهوم در دوره‌ای که ژنرال پروسی آن را می‌نگاشت (قرن نوزدهم) درست بود، اما امروز دیگر چنین نیست.

اگر اندیشه‌ی انتقادی، جنگ را به شکل موردی بررسی می‌کند و هرگز آن را در مقام شرط ساختاری سرمایه‌داری در نظر نمی‌گیرد، در مقابل، تماماً از جنگ داخلی چشم‌پوشی می‌کند. فوکو در این زمینه استثنا است که برای چندین سال، بین سال‌های

۱۹۷۱ تا ۱۹۷۵، تلاش کرد آن را به‌عنوان الگوی دقیق روابط قدرت مطرح سازد. او نه‌تنها بی‌درنگ این پروژه را به دلیل پرداختن به مضمون حکومت‌مندی زیست‌قدرت، و بعدها، فرآیندهای سوژه‌سازی رها کرد، بلکه مردم هرگز واقعاً در نیافتند که منظور او از جنگ داخلی چیست.

در کتابی که او در آن مفهوم جنگ داخلی را طرح می‌کند، یعنی کتاب جامعه‌ی تنبیهی (۱۹۷۳)، فوکو ادعا می‌کند که درس‌هایی که در این کتاب آمده‌اند بر جامعه‌ی فرانسه در طی سال‌های ۱۸۲۳ تا ۱۸۴۸ متمرکزند. به طرزی غریب، اما در عین حال همسو با نظریه‌ی او، فوکو حتی یک کلمه در باب جنگ داخلی واقعی اروپا که در ۱۸۴۸ شعله‌ور شد، نمی‌گوید. به نظر می‌رسد او از این واقعیت غافل است که دقیقاً در این دوره، مابین سال‌های ۱۸۳۰ تا ۱۸۴۸، همه‌چیز در اروپا درهم می‌شکند؛ همانطور که اشمیت، برخلاف او، آن را مورد توجه قرار می‌دهد؛ آن‌هم چه در سطح سیاسی (توده‌ها - «شیر پرولتاریا» (lion proletarian)، همانگونه که ترونتی از آن نام می‌برد - به مبارزه‌ی جهانی انفجاری پیوستند و هرگز آن را ترک نکردند) و چه در سطح نظری. در آلمان، پس از مرگ هگل در ۱۸۳۱، مشعل نقد (فوئرباخ، هگلی‌های چپ، اشتیرنر و غیره) بر عناصر بنیادین غرب (سرمایه‌داری، دولت، مسیحیت، فلسفه) روشن گردید. از دل این نقد، مارکسیسم متولد شد که انقلاب‌های پیروزمند قرن بیستم را هدایت کرد. فوکو نه‌تنها از بررسی مهم‌ترین جنگ داخلی قرن نوزدهم، یعنی کمون پاریس، اجتناب می‌کند، بلکه از پرداختن به جنگ‌های داخلی اروپایی هم که دو جنگ جهانی را تعیین بخشیدند نیز چشم‌پوشی می‌کند؛ همانطور که به نظر می‌رسد جنگ‌های داخلی جهانی‌ای که انقلاب شوروی آغازگر آن‌ها بود و جهان را در تمامی سطوح سیاسی، اقتصادی و نظامی به شکلی تام و تمام مجدداً پیکربندی کرد، نادیده می‌گیرد. پس او بین سال‌های ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۵ از کدام جنگ داخلی صحبت می‌کند؟ مابین چه کسانی؟ گفتنش غیرممکن است. در نهایت، او این مفهوم را رها می‌کند.

رابطه‌ی مبتنی بر طرد همه‌شمول^۶ که به‌واسطه‌ی ایده‌ی آگامبن از قدرت حاکم اعمال می‌شود، همانند «انشقاق امر محسوس» نزد رانسیر، با تکیه بر همان اصلی عمل می‌کند که فوکو انفکاک میان مفاهیم عقل/جنون، بهنجار/نابهنجار، آسیب

شناختی/سلامت‌محورانه و غیره را در نظر می‌گیرد. آنها از روابط قدرتی نام می‌برند که نمی‌توان بر اساس آنها گسستی رادیکال از حال حاضر ایجاد کرد، برخلاف مبارزه‌ی طبقاتی که تعیین‌بخش شکافی است که از دل آن دو اردوگاه پا به عرصه می‌نهند که قادر خواهند بود خود را به‌عنوان دشمن یکدیگر معرفی کنند.

این مدعای دلوز و گوتاری مبنی بر اینکه اگر بُعد خُردسیاسی (micropolitical) به بُعد کلان‌سیاسی (macropolitical) نپیوندد، لاجرم «وجود ندارد» — به این معنا که هیچ اثربخشی‌ای نخواهد داشت — در شکل تام و تمام خود با جنگ محقق می‌شود و برای نظریه‌ی خود آنها حائز اهمیت است، چرا که نه کلان‌سیاست و نه این پیوند با آن هرگز به‌درستی تعریف نشده‌اند. در رژیم کلان‌سیاست سرمایه‌داری، که با مبارزه‌ی طبقاتی کم‌وبیش آشکار تعیین می‌یابد، گزاره‌ی «این و آن» به‌هیچ‌وجه امکان‌پذیر نیست.

آموزه‌ی خودویرانگر فوکو در باب جنبش‌های جدید — که مشتاقانه و با بی‌مسئولیتی تام و تمام آن را پذیرفتند — در سال ۱۹۷۸ مشوق فاجعه‌ی سیاسی کنونی بود، فاجعه‌ای که این دو بُعد را از هم جدا می‌کند: «از تمام پروژه‌هایی که ادعای جهانی‌بودن یا رادیکال بودن دارند، روی بگردانید» و در عوض، «حتی این دگرگونی‌های جزئی» را مرجع بدانید که «به شیوه‌های هستی و اندیشیدن ما، رابطه با اقتدار، روابط بین جنسیت‌ها، یا نحوه‌ی درک ما از دیوانگی و بیماری مربوط می‌شوند.» [۳۷]

اگر ما این بُعد جهانی و رادیکال (بازار جهانی) را حذف کنیم — جایی که سیاست، اقتصاد و جنگ، حقیقت موازنه‌ی قدرت را برمی‌سازند — به استیصال سیاسی معاصر می‌رسیم که در آن حتی امکان یک خُردسیاست یا خُردفیزیک قدرت را نیز از دست می‌دهیم. مارکس، با پرهیز از چنین نابینایی نظری متداولی، بر آن است که کنشگری (acting) (در معنای دگرگونی رابطه‌ی سوژه با خودش) و عمل کردن (doing) (دگرگونی موازنه‌ی قدرت در جهان) هنگامه‌های یک عمل انقلابی واحداند: «هم‌زمانی دگرگونی شرایط و فعالیت انسانی، یا دگرگونی خود، تنها به‌مثابه پراکسیس انقلابی قابل تصور و ادراک عقلانی است.» [۳۸]

آلن بدیو معتقد است که محدودیت‌های انقلاب‌های قرن بیستم در شرایطی نهفته است که آن‌ها را به‌وجود آورده - یعنی جنگ‌ها. این جنگ است که فرم سیاست و سازمان‌دهی را تعیین می‌بخشد. از این‌رو، باید از جنگ و جنگ داخلی، که مستلزم اقدام نظامی هستند، دوری کرد؛ با این حال، او هرگز توضیح نمی‌دهد که از طریق چه استراتژی‌هایی می‌توان همان اهداف انقلاب‌های قرن بیستم را دنبال کرد.

در تصور او از سیاست، «توازن قوا اهمیتی ندارد». بدیو تمامی مفاهیمی را که بیشترین خدمت را به انقلاب‌ها کرده‌اند (استراتژی، تاکتیک، تهاجم، دفاع، بسیج و غیره)، رد می‌کند. بر طبق نظرگاه او، حتی باید به تناسب مفهوم «انتاگونیسم» نیز شک کرد. «سیاست رادیکال چیست... که عدالت و برابری را حفظ کرده و اجرایی می‌کند، و در عین حال زمان صلح را پیش‌فرض می‌گیرد و به گونه‌ای عبث فاجعه‌ای را انتظار نمی‌کشد؟» [۳۹] پاسخ این پرسش را هرگز نخواهیم دانست.

اندیشه‌ی انتقادی غرب به‌طور کلی قادر به درک استراتژی سرمایه و دولت (آنگلو-آمریکایی) در دهه‌ی ۱۹۷۰ نبود و از این‌رو به گذرگاه‌هایی کور کشیده شد. نگری ادعا می‌کند که کتاب *هزار فلات*^۷ دلوو و گوتاری، برگردانی از رخدادهای ۱۹۶۸ است. اما در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، یک ضد انقلاب آغاز شده بود که به آسانی آن «انقلاب شگفت‌انگیز» را خنثی ساخت. در سال ۱۹۸۰، سال انتشار کتاب، هم پرولتاریا و هم توازن قوا عمیقاً دستخوش دگرگونی شده بودند. فوکو در سال ۱۹۷۸ تاریخ را به‌عنوان «تاریخی بی‌نهایت باز» و در مقام «بی‌ثباتی آشکارا بی‌پایان مکانیسم‌های قدرت» نظریه‌پردازی کرد، که دقیقاً خلاف آن چیزی است که اتفاق افتاده است. [۴۰] اسپینوزای «نگری، علیرغم شکست‌اش، تداوم «هستی‌شناختی» [۴۱] انقلاب را اعلام می‌دارد — تداومی که در آن ضعیف‌ترین، غیرسازمان‌یافته‌ترین و سردرگم‌ترین پرولتاریا در تاریخ سرمایه‌داری، به جایگاهی دست می‌یابد که ترجمانی از یک قدرت بازگشت‌ناپذیر می‌شود. در سال ۱۹۷۹، ده سال پس از آغاز آن، اولین مرحله‌ی ضد انقلاب، یعنی مرحله‌ی «تقابل مستقیم»، با افزایش سوداگرانه‌ی نرخ بهره توسط بانک مرکزی آمریکا به پایان رسید و بدین ترتیب شکست انقلاب را تأیید و استراتژی سیاسی مالی‌سازی اقتصاد آمریکا بر اساس «بدهی انبوه» را جشن گرفت؛ رویکردی که در میان

مارکسیست‌ها و اندیشمندان انتقادی، تنها پل سوئیزی آن را به‌طور کامل درک کرده است.

وضعیت کنونی، فراتر از بن‌بست‌های اندیشه‌ی انتقادی، دیگر بار به‌عنوان یک هنگامه‌ی لنینیستی ممکن خود را به نمایش می‌گذارد. این بار نیز جنگ است که به‌عنوان «شتاب‌دهنده‌ی نیرومند» [۴۲] در منازعات و گسست‌های بالقوه عمل می‌کند. اما اطمینان مائو به ماحصل انقلابی جنگ‌های جهانی که امپریالیست‌ها اصرار دارند بر اساس استراتژی خود به پیش ببرند، برای اندیشه‌ی انتقادی غرب غیرقابل درک است؛ اندیشه‌ای که فاقد «روشن‌بینی»، سرسختی، عزم و نفرت طبقاتی از دشمن است و از این رو فاقد هرگونه استراتژی است.

پیوند با متن انگلیسی: [این جا](#)

^۱ lumpen-development

مفهومی است که اغلب در چارچوب نظریه‌ی وابستگی مورد ارجاع قرار می‌گیرد و به انگاره‌ای از توسعه اشاره دارد که به جای دنبال کردن پیشرفت واقعی و توسعه‌ی بخش مولد، با توسعه‌ی بخش‌های تجاری و مالی و سوداگرانه‌ی غیرمولد و تقویت بورژوازی کمپرادور و وابسته فروپاشی اجتماعی را تشدید و نابرابری‌های موجود در جامعه را تقویت می‌کند. این مفهوم اساساً مدلی از توسعه را توصیف می‌کند که به نفع گروهی کوچک و اغلب استثمارگر از نخبگان مالی بوده، در حالی که اکثریت جمعیت را در وضعیت بی‌ثباتی و حاشیه‌نشینی قرار می‌دهد. م

^۲ Luigi Mangione

^۳ François Ewald فیلسوف فرانسوی و همکار میشل فوکو در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰. او از مضامین فلسفه‌ی فوکو در راه تجزیه و تحلیل تاریخی دولت رفاه بهره برده است. م

^۴ Trente Glorieuses یا عصر طلایی سرمایه‌داری به دوره‌ی رشد اقتصادی و دگرگونی اجتماعی پس از جنگ جهانی دوم در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته مابین سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۵ اشاره دارد. این دوره با رشد سریع اقتصادی، بهره‌وری بالا و افزایش دستمزدها شناخته می‌شود که استانداردهای زندگی اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها را متحول ساختند. م

^۵ مایکل کالسکی ((Michael Kalecki (۱۸۹۹—۱۹۷۰) اقتصاددان مارکسیست لهستانی. م

^۶ inclusive exclusion

^۷ A Thousand Plateaus

1. Mao Zedong, "On the Correct Handling of Contradictions among the People." Online here.
2. La Cause ouvrière,
، روزنامه‌ی سوسیالیستی روسی (۱۹۰۲-۱۸۹۹) و صدای مدر روز جناح راست سوسیال دموکرات، که با نام «اکنونمیست‌ها» شناخته می‌شدند و در کنگره‌ی سال ۱۹۰۳ با منشویک‌ها متحد شدند
3. V.I. Lenin, What Is to Be Done?, trans. Joe Fineberg and George Hannah, Lenin Internet Archive (1999). Online here.
۴. رد و نشانی این سه دسته در هیچ یک از تعاریف پسامدرن از سرمایه‌داری (شناختی، نشانه‌شناختی، زیست‌سیاسی، عصبی، پلتفرمی، بازتولیدی و غیره) که مبتنی بر نظریه‌های اروپامحور هستند، به چشم نمی‌خورد. از این‌رو، این تعاریف برای فهم آنچه در حال رخ دادن است، کاربرد چندانی ندارند.
5. Michael Hardt and Antonio Negri, Empire, Harvard University Press, 2000, xii-xiv.
6. Hardt and Negri, Empire, xiii.
7. Hardt and Negri, Empire, 9.
8. Hardt and Negri, Empire, 13.
9. Hardt and Negri, Empire, 189.
10. Gilles Deleuze and Félix Guattari, A Thousand Plateaus, trans. Brian Massumi, University of Minnesota Press, 1987, 467.
11. Hardt and Negri, Empire, 166-7. [Translation modified].
12. Hardt and Negri, Empire, 380.
13. Hardt and Negri, Empire, 346.
14. Hardt and Negri, Empire, 366. [Translation modified].
15. Hardt and Negri, Empire, 258.
16. Hardt and Negri, Empire, 65.
17. See Samir Amin, "Capitalism, Imperialism, Globalization" in The Political Economy of Imperialism, ed. R.M. Chilcote, Springer, 1999, 157-168.
۱۸. از زمان ریاست جمهوری کلینتون (دهه‌ی ۱۹۹۰)، گسترش ناتو بر ضد روسیه سرسختانه دنبال شده و توسط تمامی رؤسای جمهور (به عنوان مثال، اوباما در ماه‌های پایانی، پیش از مراسم تحلیف ترامپ، موشک‌هایی را در لهستان مستقر کرد) دنبال شده است؛ آن‌هم برخلاف توصیه‌ی حدود پنجاه کارمند عالی رتبه‌ی دولتی که مهار اتحاد جماهیر شوروی را طرح‌ریزی و سازماندهی کرده بودند. سی سال پیش، آن‌ها در نامه‌ای به کلینتون توقف گسترش ناتو را پیش‌بینی کردند، زیرا آنچه را که اکنون درست در پیش چشمان ما جریان دارد - یعنی جنگ در اروپا - پیش‌بینی می‌کردند.
19. (Quoted in English in the original —trans.)

۲۰. وام، که به عنوان عاملی باری‌رسان در جهت توسعه‌ی کشورهای جنوب طرح شده است، زمینه‌ساز اصلی توسعه نیافتگی بوده، از آن رو که تنها حجم بدهی آن کشورها را افزایش داده و آن‌ها را مجبور به فروش حقوق مربوط به مواد معدنی، زیرساخت‌ها (بنادر، شبکه‌های ارتباطی، بزرگراه‌ها و غیره) و شرکت‌های دولتی کرده است تا پول لازم برای بازپرداخت آن بدهی‌ها را فراهم آورند.

21. Gilles Deleuze, "Postscript on the Societies of Control" October 59 (Winter 1992), 6.

22. Deleuze, "Postscript," 6.

23. Gilles Deleuze, Foucault, trans. Seán Hand, University of Minnesota Press, 1988, 27 [translation modified].

24. Michel Foucault, Society Must Be Defended: Lectures at the Collège de France, 1975-1976, trans. David Macey, Picador, 2003, 59. [Translation modified].

25. Michel Foucault, The Birth of Biopolitics: Lectures at the Collège de France, 1978-1979, trans. Graham Burchell, Palgrave, 2008, 282. [Translation modified].

26. Foucault, The Birth of Biopolitics, 282.

27. Michel Foucault, "The Subject and Power" in Beyond Structuralism and Hermeneutics, ed. Hubert Dreyfus and Paul Rabinow, The University of Chicago Press, 1983, 208-226.

28. Michel Foucault, The History of Sexuality, Vol. 1, trans. Robert Hurley, 136-137.

29. Deleuze, "Postscript on the Societies of Control," 4. [Translation modified].

30. Foucault, "The Subject and Power," Critical Inquiry 8, no. 4 (1982), 789.

31. Foucault, "The Subject and Power," 789.

32. Foucault, History of Sexuality, Vol. 1, 137.

33. Hardt and Negri, Empire, 327.

34. Giorgio Agamben, Homo Sacer: Sovereign Power and Bare Life, trans. Daniel Heller-Roazen, Stanford University Press, 1998, 18.

35. James O'Connor, The Fiscal Crisis of the State, St. Martin's Press, 1973, 150-151.

36. Deleuze and Guattari, A Thousand Plateaus, 421.

37. Michel Foucault, "What Is Enlightenment?" in The Foucault Reader, ed. Paul Rabinow, Pantheon Books, 1984, 46-47.

38. Karl Marx, "Theses on Feuerbach." Online here.

39. Alain Badiou, Peut-on penser la politique?, Seuil, 1985, 106.

40. Michel Foucault, "The Analytic Philosophy of Politics" (delivered in Tokyo in 1978), 18. Online here.

41. Hardt and Negri, Empire, 66.

42. V.I. Lenin, “Letters From Afar, First Letter: The First Stage of the First Revolution,” Pravda Nos. 14 and 15 (1917). Online [here](#).